ارباب حلقه‌ها

درباره فیلم «بازگشت» ساخته «پدرو آلمودوبار»

حضور مداوم مرگ

ترجمه: عطیه الحسینی

فیلم «بازگشت» (این فیلم، برنده جایزه بهترین فیلمنامه و گروه بازیگران از جشنواره فیلم کن ۲۰۰۶ شده است) زنانی از سه نسل را به تصویر می‌کشد که از باد سوزان و آتش و جنون و خرافات جان به دربرده‌اند. بازگشت داستان خانواده‌ای روستایی است که حضور مداوم مرگ را - البته نه به عنوان عنصری تراژیک- در کنار خود حس می‌کند. «کارمن مااورا» مادری است که پس از مرگ، روحش برای حل برخی مشکلات مرتبط با او احضار می‌شود. مااورا سعی می‌کند تنش میان دو دخترش را - که نقششان را «پنه‌لوپه کروز» و «لولا دوانیاس» ایفا می‌کنند- کاهش دهد. «بلانکا پورتیو» نقش همسایه آنها را دارد که هیچ وقت از دهکده خارج نشده است. «چوس لامپره آبه» نقش خواهر کارمن مااورا و «یوهانا کوبو» نقش دختر بزرگ پنه‌لوپه کروز را ایفا می‌کنند. بازگشت هرچند ممکن است گاهی کمدی سوررئال به نظر آید، اما در واقع چنین نیست. زندگی مرده‌ها و زنده‌ها در کنار هم، گاه اوضاعی خنده‌دار به وجود می‌آورد و گاه احساسات اصیل انسانی را برمی‌انگیزاند. آلمودوبار درباره این فیلم، که درباره فرهنگ مرگ و میر در مانچا (زادگاه کارگردان، دهکده‌ای معروف به شهر آسیاب‌های بادی) است، می‌گوید: «احساسات من به طور شگفت‌آوری در این فیلم جریان دارد.» مرده‌ها در زندگی کنونی روش قبلی خود را ادامه می‌دهند، شکوه و عظمت مراسم مرگشان طوری است که گویی هرگز نمی‌میرند. بازگشت، کلیشه‌های اسپانیای سیاه را می‌شکند و اسپانیایی روشن، خودجوش و متحد را ارائه می‌کند.

■ **عنوان فیلم از نگاه کارگردان**

بازگشت عنوانی است که برای من بیانگر بازگشت‌های مختلف است: بازگشت به کمدی؛ بازگشت به دنیای زنان؛ بازگشت به مانچا (بی‌شک این فیلم از نظر زبان، رسوم، خیابان‌های سنگفرش و نمای ساختمان‌ها، مانچایی است)؛ بازگشت به کار با پنه‌لوپه کروز، لولا دوانیاس، چوس لامپره آبه، و نیز همکاری با کارمن مااورا و سرانجام، بازگشت به زادگاهم، که در حقیقت بازگشتی به سوی مادرم بود. بازگشت به مانچا همیشه برای من بازگشت به آغوش مادرم است. در طول نوشتن فیلمنامه، و موقع فیلمبرداری، حضور مادرم را نزدیکتر از همیشه احساس می‌کردم. نمی‌دانم که این فیلم، فیلم خوبی هست یا نه؛ ولی من واقعاً از ساختنش احساس خوبی داشتم و امیدوارم احساس برداشتم گذرا نباشد. موضوع اصلی فیلم، بازگشت روح مادری است که برای دخترهایش احضار می‌شود، در ده ما این گونه چیزها متداول بود و من قصه‌های زیادی درباره احضار ارواح شنیده بودم. بی‌شک من به احضار روح اعتقاد ندارم و فقط آن را در داستان‌ها باور می‌کنم، که یکی از

آنها داستان فیلم من است. این داستان آرامشی را که مدت‌ها پیش، از زندگی من گریخته بود، دوباره به من بازگرداند؛ آرامشی که سرانجام برای من تبدیل به یک راز شد. در طول سال‌های زندگی‌ام هیچ‌گاه آرام نبوده‌ام و عموماً غریزه طغیان‌گر و نارضایتی شدید من، محرک کارهایم بوده‌اند. زندگی من در سال‌های اخیر - به سبب پیری هراس‌انگیزی که، نه برای کار و نه برای زیستن خوب است- رو به نابودی است. برای فیلمسازی، صبور بودن، مهمتر از استعداد است. امور جزیی صبر بیشتری می‌طلبند، و فکر می‌کنم با ساختن این فیلم بخشی از صبر گم‌شده‌ام را بازیافته‌ام. این روزها درونم تهی شده است، چیزی در درونم با من وداع می‌کند (جوانی‌ام آیا؟ نمی‌دانم!). شاید دیگر بار روح مادرم احضار شده باشد - گرچه، همانطور که قبلاً گفتم، حضور او را در این سال‌ها، نزدیکتر از همیشه احساس می‌کردم. بازگشت، بزرگداشت رسوم اجتماعی دهکده‌ام درباره مرگ و مردگان است. از نظر آنها مردگان هرگز نمی‌میرند، و من همیشه به اعتقادات مردم دهکده‌ام درباره مردگان احترام گذاشته‌ام. همانطور که در فیلم هم نشان داده شده، مردم دهکده‌ام، در طول زندگی‌شان، از قبرهایی که دیر یا زود در آنها خواهند خفت، مراقبت می‌کنند. اکنون درونم سرشار از امید است. من هرگز نه مرگ را پذیرفته‌ام، و نه آن را فهمیده‌ام؛ ولی برای اولین بار فکر می‌کنم می‌توانم بدون هراس به آن نگاه کنم؛ گرچه همچنان نه آن را می‌فهمم و نه آن را می‌پذیرم، تنها به حقیقت وجود آن فکر می‌کنم. به‌رغم بی‌اعتقادی‌ام به احضار روح، در این فیلم سعی کرده‌ام شخصیت‌های داستانم را به درکی از آن برسانم، و به همین سبب با آنها درباره آسمان، جهنم، برزخ و فراتر از همه اینها، درباره کسی صحبت کرده‌ام که بیشتر اینجاست تا آنجا. البته چنان که سارتر بهتر از من می‌گوید، جهنم و آسمان و برزخ ماییم، اینها درون ما هستند.

■ **ژانر و فضای فیلم**

فکر می‌کنم بازگشت یک کمدی- درام باشد. این فیلم، هم سکانس‌های درام دارد و هم کمیک. فضای آن، خود زندگی است البته نه زندگی روزمره. بهتر است بگویم این فیلم، یک فیلم سوررئال ناتورالیستی است، البته اگر چنین ژانری وجود داشته باشد. من همیشه ژانرهای مختلف را ترکیب می‌کنم و این کار را در این فیلم هم انجام داده‌ام. وارد کردن یک روح در یک فیلم، به وضوح عنصری کمیک است، به خصوص که این کار به شیوه‌ای واقع‌نما رخ دهد. البته هنگام ترکیب شدن چند ژانر، به وجودآوردن صحنه‌های طبیعی، فقط از بازیگرانی ماهر برمی‌آید. خوشبختانه، بازیگران من، تماشایی‌ترین صحنه‌های بازگشت را به بهترین شکل آفریده‌اند.

ترجمه: وصال روحانی

درحسرت پلنگ‌های اصیل

سم دیویس: «پلنگ صورتی» به عنوان یک سری فیلم از مدت‌ها پیش دچار اتمام سوژه و قحطی موضوع و به‌گونه‌ای تمام شده بود. دو فیلم اول و به‌خصوص دومی که «تیری در تاریکی» نام داشت و در ۱۹۶۴ اکران شد، فوق‌العاده و بسیار خنده‌دار بودند. اما بازسازی و ادامه دادن به آن قصه‌ها که فقط پس از تاخیری ۱۲ ساله صورت گرفت به‌واقع ۳ فیلم بعدی چنان بر هدف کسب درآمد و مسائل مالی متمرکز بودند، که بلیک ادواردز پس از آن کاملاً از این پروژه فاصله گرفته و دیگر تن به بازسازی‌های جدید داستان‌های جالب کارآگاه کلوزوی احمق نداده است. از همه بدتر و سخت‌تر این که اگر قرار بود در قرن جاری و زمان جدید پلنگ صورتی از نو ساخته و کلوزو دوباره به تصویر کشیده می‌شد، بازیگر ایفاگر این نقش باید خواه‌ناخواه با پیتر سلرز رقابت می‌کرد که هرچند سال‌ها است مرده است اما نقش این کارآگاه دست و پاچلفتی را چنان موفق ایفا کرده که تصور فرد دیگری در این نقش، احمقانه و نشان‌دهنده خوش‌خیالی بیش از حد بازیگر تازه خواهد بود. قرعه در این ارتباط به نام استیو مارتین خورده که مدت‌ها از سال‌های اوجش می‌گذرد و در نتیجه کلوزوی او غیرجذاب در دل یک فیلم نه‌چندان خنده‌دار است. شیرینی‌ها و خنده‌های سری فیلم‌های قبلی از دو عامل اصلی نشأت می‌گرفت. یکی آرامش احمقانه سلرز در وسط آشوب‌هایی که خودش خلق می‌کرد و دوم کمدی‌های اسلپ‌استیک (بزن و بکوب) که بیننده‌ها را به کارهای زمان صامت و به‌عنوان مثال به دل کارهای باسترکیتون می‌برد. ولی چنان چیزهایی در این بازسازی جدید دیده نمی‌شود و نه استیو مارتین و نه شان لوی که کارگردان بوده نتوانسته‌اند چنین چیزی را به‌وجود آورند. کلوزو سوار ماشینش می‌شود و با این که فضا و جا به اندازه کافی دارد، مکرراً آن را به اتومبیل‌های اطراف می‌کوبد. او از داخل اداره پلیس یک جسم بادکنک‌وار بزرگ را که ظاهراً نقشه جهان است به بیرون پرت می‌کند و آن جسم درست در وسط یک مسابقه دوچرخه‌سواری بر روی زمین فرود می‌آید. (هرچه باشد اینجا پاریس است و سرزمین «توردوفرانس») از کوین کلاین غافل نمانیم که در نقش رئیس کلوزو یعنی بازرس دریفوس همان «تیک»های عصبی آشنا را دارد و متوجه نیست چیزی که در حال پخش کردن جوهر بر روی پیراهن اوست، قلم خودنویس خود وی است. با این حال نسخه جدید «پلنگ صورتی» در برخورد با نمادهای ملی و آنچه در فرانسه هدف گرفته، نیز ناموفق است و اگر در فیلم‌های بلیک ادواردز با این فاکتور به‌خوبی کار می‌شد، در فیلم لوی چنین نیست. در فیلم‌های «سیمپسون‌ها» هم عادات اروپایی‌ها به شکلی جالب‌تر به تصویر کشیده می‌شد و به عنوان مثال هر فوتبال‌دوستی یک آشوبگر معرفی می‌گشت و روی این وجه از قضیه شوخی‌های جالبی صورت می‌گرفت اما لوی و دستیارانش نتوانسته‌اند همان کار را در خصوص اروپایی‌ها در فیلم جدید خود صورت دهند. در یک صحنه کلوزو همبرگرهای مک‌دونالد را محکوم می‌کند اما در نمای بعدی او را در حال خوردن توام با لذت یکی از همین محصولات می‌بینیم و این اتفاق در میدان تایمز لندن روی می‌دهد. ژان رنو در رل ژاندارم پونتون جای کاتو را به عنوان دستیار کلوزو گرفته است. لوی مدعی است با احتساب مسائل سیاسی زمان و احتمالاً روابط سرد سیاسی آمریکا و فرانسه ظرف سه چهار سال اخیر این تغییر الزامی بوده ولی رنو در نقش خود چنان جدی است که خنده چندانی را بر نمی‌انگیزد و

بیننده حس می‌کند او قصد داشته به‌گونه‌ای باشد که هیچ‌کس متوجه حضور و بازی او در این فیلم نشود. بنابراین بهترین راه این است که این «پلنگ صورتی» خاص را با نسخه‌های قبلی مقایسه نکنیم و اصلاً در مقام قیاس آن با سایر کمدی‌های اجتماعی هم نباشیم اما حتی با این سیاست و ارفاق هم این فیلم «کم‌توان و فاقد روح» نشان می‌دهد. شاید تنها حسن برخاسته از این مسئله این باشد که استودیوی مربوطه از فکر ساخت قسمت‌های بعدی فیلم خارج شود و ما با خاطرات خوش آثار ارژینال باقی بمانیم.

■ **خلاصه داستان**

در فرانسه و در زمان حاضر به سر می‌بریم. فرانسه و چین در مرحله نیمه‌نهایی یک تورنمنت بین‌المللی فوتبال رودررو می‌ایستند، اما در جشن‌های بعد از به ثمر رسیدن گل پیروزی‌بخش فرانسوی‌ها در آخرین دقیقه مسابقه، ایو گلوانت که مربی تیم فرانسه است با یک تیر سمی کشته و انگشتر زمردین گران‌قیمت او که پلنگ صورتی نام دارد، دزدیده می‌شود. بازرس دریفوس مثل معمول و در ظاهر قضیه با ارتکاب اشتباهی عظیم کارآگاه کلوزوی احمق را برای رسیدگی به این پرونده انتخاب می‌کند. او گمان می‌کند که چون کلوزو مثل معمول دسته گل به آب می‌دهد، صحنه به دست خود او خواهد افتاد و وی می‌تواند شخصاً با حل موضوع به شهرت و ارتقای درجه و هرچه که موردنظرش است، برسد. دستیار کلوزو، ژاندارم پونتون است و آنها تحقیقات خود را با بازپرسی از یوری کمک‌مربی روسی تیم فرانسه و یکی از بازیگران تیم که ظاهراً به گلوانت حسادت می‌کرده است، شروع می‌کنند. اما در اتفاق بعدی همین بازیکن به شکل مرموزی کشته می‌شود. کلوزو به صاحب یک کازینو شک می‌کند اما وقتی برای تحقیق به آنجا می‌رود، گند می‌زند و همه چیز را به هم می‌ریزد. کلوزو و پونتون به زانیا که دوست گلوانت بوده شک می‌برند و او را تا نیویورک جایی که گمان دارند وی انگشتر زمردین را خواهد فروخت تعقیب می‌کنند، اما کلوزو با حماقت هرچه تمام‌تر باعث آتش‌سوزی و حتی وقوع سیل (!) در هتل محل اقامت زانیا می‌شود. کلوزو سرانجام توسط ماموران امنیتی فرودگاه بازداشت می‌شود و دریفوس که معتقد است چینی‌ها در قضیه گلوانت دست داشته‌اند، راساً وارد ماجرا می‌شود. در اینجا کلوزو از بند می‌گریزد و با پیدا کردن سرنخ ماجرا می‌فهمد که یوری یعنی کمک‌مربی روسی قاتل گلوانت بوده است و وی را بازداشت می‌کند. در حالی که دریفوس در اوج خشم خود قرار دارد، دولت فرانسه جایزه لژیون دونور را به خاطر کفایت و هوشمندی (!) کلوزو به وی اهدا می‌کند.

■ **پلنگ صورتی (The pink panther)**

محصول: آمریکا (۲۰۰۶)، **کارگردان**: شان لوی، **بازیگران اصلی**: استیو مارتین، کوین کلاین، ژان رنو و امیلی مورتیمر، **مدت**: ۹۳ دقیقه

خطر در کمین است

رایان گیلی: زبان خاص سینمایی که «رابرت آلتمن» مشهور و پیر سال‌ها پیش برای فیلم «نشویل» خود به‌کار گرفت، تازه در سینمای آمریکا و در متن نوشتار و دیالوگ آن رایج و همه‌گیر شده است. آن فرمت و قالب با شخصیت‌هایی گذرا و گول‌زننده و وجود چندین و چند قصه جنبی به‌عنوان عناصر کامل‌کننده قصه اصلی در فیلم‌های مگنولیا، قاچاق و تصادف کاملاً جاری بود و توی چشم می‌خورد و دو فیلم آخر کوشیده بودند از جامعه‌شناسی و جهان‌بینی خاص آلتمن نیز قدمی فراتر نهند و بر آن تفوق یابند. چه «ترافیک» در روش به زیر سئوال بردن معتادان و قاچاقچیان و چه «تصادف» در محکوم‌کردن تبعیض‌های نژادی فرم را بر محتوا ارجح می‌دانستند ولی از جزئیات هم غافل نمی‌ماندند و فرض این بود که از قالب‌های انتخابی آلتمن نیز به لحاظ تاثیرگذاری اجتماعی و سیاسی فراتر رفته‌اند. «سیریانا» چه؟ همان رویکرد در این فیلم نیز هویدا است. این یک فیلم سیاسی و کار «تریلر» (دلهره‌آور) است که کار نوشتن سناریو و همچنین کارگردانی‌اش را استیون گیگان انجام داده و او همانی است که در سال ۲۰۰۱ به‌خاطر نوشتن فیلمنامه «قاچاق» اسکار این شاخه را برده بود. «سیریانا» ما را به دنیای پر ابهام و شائبه معاملات نفتی می‌برد و حداقل ۱۵ شخصیتی را که می‌توانیم جملگی از شخصیت‌های اصلی فیلم بنامیم روبه‌روی ما قرار می‌دهد. یکی از آنها امیر یکی از کشورهای عربی است که مسئله انتخاب جانشین‌اش می‌تواند منافع آمریکا و دولت جنایتکار و مداخله‌گر این کشور را در منطقه‌ای وسیع به خطر بیندازد. یکی دیگر یک تاجر بزرگ نفت در ایالت تگزاس آمریکا است که او نیز منافع‌اش در حوزه‌های نفتی خلیج فارس به خطر افتاده است. در بین آنها با کاراکتر باب بارنز روبه‌رو می‌شویم که یک مامور «سیا» است و او را به منطقه فرستاده‌اند تا بزرگترین پسر امیر را بکشد. بنت هالیدی را هم داریم که یک وکیل است که به او وظیفه تحقیق درباره ائتلاف و همکاری دو شرکت نفتی را واگذار می‌کنند و برایان وودمن نیز پیش‌روی ما است که یک تحلیلگر امور کلان اقتصادی و به‌خصوص انرژی و سوخت در سطح دنیا به حساب می‌آید. گیگان در آغاز اجازه می‌دهد که بینندگان در مجموعه این اتفاقات و کنش‌ها و واکنش‌ها شنا کنند و اگر از همه چیز سر در نیاوردند غرق شوند. هر چه هست، سرعت از فاکتورهای اصلی در این فیلم است و سبب شده برخی از نکات تا قسمت‌های انتهایی فیلم مثل یک راز بمانند. در همین حال وقتی کاراکتر ویتینگ در همان اوایل یکی از ماموریت‌هایش در آفریقا از سمت خود خلع و از پروژه کنار گذاشته می‌شود، ما از طریق حرف‌های یکی از بچه‌هایش و بهتر بگوییم گماشته‌های او درمی‌یابیم که نقشه انتقام در ذهن وی شکل گرفته است. در نقطه مقابل گیگان با معرفی یکی از سران بدکردار سازمان پلید سیا به‌عنوان یکی از اهداف اصلی گروه‌های مخالف و تروریست‌ها به ما می‌گوید که به کدام سمت در حال حرکتیم. فیلمساز توانسته است بیننده‌ها را با هویت و خوب و یا بد بودن اکثر کاراکترهای قصه‌اش نیز آشنا و نسبت به آن مطلع سازد و بگوید که از جانب کدام‌یک خطر بیشتری برمی‌خیزد. سایر جهت‌گیری‌های گیگان و دیگر دیدگاه‌های او نیز مشخص است و به‌عنوان مثال وقتی کارگران مهاجر و بینوا به دوربین خیره نگاه می‌کنند، ما درمی‌یابیم که ماجرا از چه قرار است. سناریو گیگان ریاهای حاکم بر سیاست آمریکا و برخوردش با کشورهای به اصطلاح جهان سومی را کاملاً مشخص می‌سازد. ولی ابهام و ایراد «سیریانا» در این است که سازنده آن ما را بیش از حد در پیله آدم‌های وابسته و بی‌هویت گم و گیج می‌کند. گاهی حتی به‌نظر می‌رسد که کاراکترهای قصه او بیشتر تظاهر می‌کنند تا انجام یک حرکت مهم سیاسی و همه چیز صوری جلوه می‌کند. گیگان در سناریوی قاچاق نوعی برخوردهای آزاد و نه چندان جدی و محکم با معضلات اجتماعی و به‌خصوص اعتیاد را به تصویر کشیده بود و آن تم با آنچه که در فیلم «قواعد وابستگی» (۲۰۰۰) مطرح کرده بود در تضاد قرار داشت. در «سیریانا» نیز پز و صورت ظاهر بسیاری از قضایا غیرسیاسی است. حال آنکه فیلم و اصل قصه او بسیار سیاسی است. گیگان می‌خواهد بی‌ثباتی دنیا را به نمایش بگذارد اما فاکتورهای مجری این طرح گاهی بیش از آن ثبات دارند که بتوانند فریادکننده هرگونه بی‌ثباتی باشند. البته گیگان راه‌های دیگری را نیز برگزیده تا ترس و

بی‌اطمینانی مورد بحث را به بیننده انتقال دهد. یکی از آنها برخوردهای مستندگونه و تاریخ‌نگارانه با برخی اتفاقات فیلم است و دیگری استفاده از دوربین‌های مستقر بر روی شانه که طبق رسم و رسوم این نوع فیلمبرداری لرزش‌های بیش از حدی را به فیلمبردار و به واقع به آنچه که در حال ثبت بر روی نوار فیلم است می‌بخشد و لااقل وجه حقیقی و مستند بودن فیلم را بیشتر می‌کند. انگیزه کاراکترها در یک ساعت اول فیلم قدری مبهم است و این شامل یک مامور ارشد سیا (با بازی ویلیام هارت) نیز می‌شود. شاید هم گیگان قصد داشته است که از این راه از گنگ بودن دنیای فعلی بگوید. حتی در برخی صحنه‌ها تصویر به حدی تار می‌شود که انگار وسایل و ادوات فیلمبرداری از کار افتاده است. حال آنکه اینها جزیی از سیستم و رویکرد گیگان برای بخشیدن حالتی مستندوار به قصه خود و ایجاد چنین حال و هوایی در آن است. با این حال گیگان نیز از تاثیرپذیری‌های هالیوودی در امان نمانده و یک دلیل عمده برای اینکه فیلمش مورد تائید استودیوها قرار گرفت و یک جایزه اسکار (نقش دوم مرد) را هم برای جورج کلونی به ارمغان آورد همین مسئله بوده است. در این راستا ما آدم‌هایی متفاوت ولی با رفتارهایی آشنا را می‌یابیم. یک سرباز ناگهان تغییر عقیده می‌دهد و جبهه را ترک می‌کند، دیگری احساس نجات و رستگاری می‌کند، سومی در دام فسادهای اداری می‌افتد و نفر آخر بازیچه صلحی سست و کاذب می‌شود. این فیلم داستان ارتباط کم ثمر پدران با فرزندان هم هست در صورتی که بپذیریم سیاستمداران در غرب گاه به یاد فرزندان خود نیز می‌افتند. چیزی که باور آن واقعاً سخت است.

■ **خلاصه داستان**

آمریکا، در زمان حاضر. کمپانی نفتی کیلن برنده یک مزایده برای زدن چاه‌های نفت در قزاقستان می‌شود. اما کمپانی رقیب که کانکس نام دارد و اخیراً حق دایر کردن چاه‌های نفتی در حوزه خلیج فارس و بهره‌گیری از گاز طبیعی را از دست داده است وارد ماجرا می‌شود تا کیلن را کنار بزند و تلاش این شرکت را بی‌اثر سازد. بنت هالیدی که یک کارشناس و وکیل شاغل در شرکت حقوقی و قضایی اسلون ویتینگ است ماموریت می‌یابد که کشف کند کیلن چطور این قرارداد و امکان را کسب کرده است. او در ضمن می‌کوشد ادغام هر دو شرکت فوق را برای رسیدن به هدف مورد نظرشان مقدور سازد و آن را به تصویب دپارتمان قضایی آمریکا برساند. باب بارنز که مامور سیا است وارد صحنه می‌شود و قتل دو قاچاقچی و فروشنده بزرگ سلاح‌ها را در خاورمیانه هدایت و اجرا می‌کند، اما یکی از موشک‌هایی را که برای این منظور به کار گرفته است گم می‌کند و موشک به دست یک فروشنده دیگر سلاح در منطقه می‌افتد، از دست این فروشنده سلاح‌ها به دست هر فروشنده دیگر عرب که چندی پیش از کانکس اخراج شده بودند می‌افتد و به مالکیت آنها در می‌آید. از بارنز می‌خواهند که یک شاهزاده عرب را که کوشیده است قرارداد دایر کردن چاه‌های نفت را به یک کمپانی چینی بفروشد و آن را بر کانکس ارجح می‌شمرده است ترور کند. در همین حال دین ویتینگ که رئیس هالیدی است تلاش می‌کند که مدیر کانکس را تغییر دهد. بارنز که به بیروت رفته است آنجا به دام گروه‌های مخالف می‌افتد و شکنجه می‌شود. در نهایت طی یک حمله موشکی بارنز کشته می‌شود و بنت هالیدی دو جمجمه مربوط به کشته‌ها را به دولت آمریکا ارائه می‌کند تا از آن طریق مجوز ادغام کیلن و کانکس را بگیرد و غائله رقابت آنان را پایان بخشد. غائله‌ای که فقط جزیی کوچک از ستیزهایی بزرگتر است.

■ **سیریانا (Syriana)**

محصول: آمریکا (۲۰۰۵)، **کارگردان**: استیون گیگان، **بازیگران اصلی**: جورج کلونی، مت دیمون، جفری رایت و کریس کوپر، **مدت**: ۱۲۷ دقیقه

دنیای پرابهام آقای نویسنده

دیوید جیز: آخرین فیلمی که «اسماعیل مرچنت» هندی‌تبار در مقام تهیه‌کننده با همکار سال‌های طولانی‌اش جیمز آیوری آمریکایی قبل از مرگ خود ساخت «کنتس سفید» است و آنها را دوباره با یک ژاپنی مستعد به‌نام «کازوئو ایشی‌گورو» (یک داستان‌نویس مشهور) پیوند داده است. بازمانده روز (۱۹۹۳) که از تحسین‌شده‌ترین آثار این زوج دیرپای هنری است، براساس یکی از رمان‌های این نویسنده ساخته شده بود و حالا ایشی‌گورو یک سناریو مختص آنان نوشته تا به فیلم برگردانده شود و «کنتس سفید» از این طریق عرضه گردد. ماجراهای این فیلم در شانگهای چین و درست قبل از حمله ژاپنی‌ها به این شهر می‌گذرد. به‌واقع ایشی‌گورو به این شهر بیش از یک بار سرزده و داستان «وقتی یتیم بودیم» او نیز در همین شهر و در دنیایی می‌گذرد که انگار ریشه‌ها و بافت و خاستگاه اصلی‌اش را از دست داده است و آنقدرها هم که باید چنین نیست. رالف فاینس بازیگر معروف ایرلندی در فیلم ایفاگر رل یک سیاستمدار آشفته آمریکایی به‌نام تاد جکسون است. او دائماً در جلسات و ملاقات‌ها و دیدارها شرکت می‌کند ولی چنان در این مسائل و روابط غرق است که انگار نابینا است و نکات مهمتر دوروبر خود را نمی‌بیند. او از اینجا به آنجا می‌رود و از بین انبوه درخت‌ها می‌گذرد، اما انگار مقصد و هدفی ندارد. اکثر عصر و غروب‌های او با دیدار و گفت‌وگو با ماتسودا (بابارنی هیرویوک سانادا) می‌گذرد. با آدمی که گاهی ناپدید می‌شود و مقام‌های چینی هم از او می‌ترسند و هم نفرت دارند. او به واقع مهندس و طراح هجوم ژاپنی‌ها به‌نظر می‌رسد و انگار سرنخ تمام ماجراها در دست اوست. هرچه هست برای جکسون شانگهای شهری مناسب جهت گشتن و جست‌وجو و شاید هم یافتن ارواح سرگردان فامیلش و حتی خود اوست. یکی از خانواده‌های مورد توجه وی «بلینس کایا»ها هستند که از روسیه آمده‌اند و یک مشت آریستوکرات و ثروتمند تبعیدی به‌نظر می‌رسند. در حالی که جامعه دوروبر آنان آشکارا عوض شده، آنها هنوز به نشانه‌های سابق چنگ می‌زنند و می‌خواهند شرایط عالی گذشته خود را حفظ کنند. در جمع آنها سوفیا عروس خانواده (با بازی ناتاشا ریچاردسون) هم

دیده می‌شود که کار و تلاش او برای امرار معاش خانواده‌اش الزامی است. آنان با همسایه‌های طبقه پایین خود رابطه مناسبی ندارند، ولی در عین حال می‌کوشند سوفیا را از دختر کوچکش و سایر نفرات کم‌سن و سال خانواده دور نگه دارند، زیرا رفتار وی را مناسب نمی‌دانند. گاهی اوقات استفاده از بازیگرانی که به‌درد یک نقش خاص نمی‌خورند و خصایلی در تضاد با رل مطروحه دارند، اثر مثبت به جای می‌گذارد، اما این مسئله در مورد «کنتس سفید» صدق نمی‌کند زیرا آیوری و مرچنت نقش‌هایی عمدتاً بریتانیایی را به بازیگرانی عموماً غیربریتانیایی سپرده‌اند. فاینس که ایرلندی است همان‌طوری که پیشتر گفتیم، ایفاگر رل یک آمریکایی است و نمی‌تواند تصویری برابر با اصل را به‌دست بدهد و او را سرگردان بین نوعی رفتارهای دوقاره می‌بینیم. به‌علاوه سپردن رل اعضای مختلف خانواده بلینس کایا به خانواده «ردگریو»ها نیز ثمر لازم را نداده است و گاه به‌نظر می‌آید که قصه‌های آنتوان چخوف را برای بریتانیایی‌ها تنظیم و ارائه کرده باشند. در کنار آن عدم واگذاری هیچ یک از نقش‌های قابل ذکر به چینی‌ها نیز در جای خود تصمیم جالبی نشان می‌دهد. با این همه ایوری توانسته است دقایقی در بر دارنده تنهایی و آشوب را به خوبی نزد کاراکترهای قصه‌اش به تصویر بکشد. ادیت نه‌چندان هوشمندانه فیلم به خودی خود مشکل‌ساز بوده است زیرا برخی سکانس‌ها نیمه‌کاره و قطع شده به‌نظر می‌رسند. ارتباط بین شخصیت جکسون و سوفیا نیز مبهم می‌نماید و فاقد استحکام لازم است. شاید هم به عنوان ریشه و دلیل اصلی باید به محتوا و ذات رمان‌های ایشی‌گورو رجوع کرد، زیرا در آنها رها کردن همه چیز و ایجاد یک خط مبهم، رسم و روال جاری است. او همیشه اجازه می‌دهد که دیالوگ‌ها و صحبت‌های بین کاراکترهای پرشمار قصه‌اش، ماجرا را روی یک خط مبهم استمرار بخشد و آن چه ایوری به آن بخشیده و اضافه کرده، آوردن یکسری فلاش‌بک برای توضیح پیرامون آینده است. در این راستا تصاویری مکرر از پیش روی ما رژه می‌روند، بدون آنکه یک خط داستانی مشخص را تعقیب کنند و یا با آن بتوان به نتیجه‌گیری واحدی رسید. در عین حال بیننده یاد می‌گیرد که آنچه در سن‌پترزبورگ و در ارتباط با شخصیت‌های آنجا به تصویر کشیده شده، صحت دارند و درباره اصالت آنها نمی‌توان پرس وجو کرد. رستورانی که مکرراً در مرکز صحنه‌ها می‌بینیم، باعث نوعی ایجاد توازن و تعادل بین شخصیت‌های مختلف اجتماعی و فرهنگی ماجرا است زیرا انواع کاراکترها را در این رستوران‌ها حاضر می‌بینیم. شاید همین رستوران را بتوان مرکز ثقل اصلی قصه دانست و اگر سوفیا را به عنوان کارمند و گارسون و به واقع مدیر رستوران تلقی کنیم او کسی است که کاراکترهای حاضر در محل را به یکدیگر پیوند می‌دهد. در بسیاری از اوقات شخصیت جکسون در حال ارائه طرح و برنامه برای آینده خود است و کاراکترهای زن قصه نیز مثل او در جست‌وجوی جایگاهی مناسب برای خود در دل اجتماع‌اند. اینجا یک خط نازک بین امنیت و فاجعه حس می‌شود، آدم‌های ایشی‌گورو و بهتر بگوییم کاراکترهای آیوری درگیر در افکار و برنامه‌هایی هستند که نمی‌توان روی آن حساب کرد. حسن و ایراد فیلم، به طور همزمان در همین نکته است؛ ابهامی که هیچ‌گاه به طور کامل محو نمی‌شود.

■ **خلاصه داستان**

اینجا شانگهای و زمان ۱۹۳۶ است. سوفیا بلینس کایا همراه با دخترش کاتیا و اقوام «آریستوکرات‌وار» خود زندگی می‌کند که هر چند رفتار و شغل وی را نمی‌پسندند، اما همگی می‌دانند که این از معدود موارد و راه‌های ارتزاق و امرارمعاش برای آنها است. سوفیا با تاد جکسون آشنا می‌شود که یک دیپلمات سابق از آمریکا است و چند سال پیش قوه بینایی‌اش را بر اثر یک انفجار (که دخترش را هم کشت) از دست داده است. جکسون با تشویق ماتسودا که یک تاجر ژاپنی است دست اندرکار ساخت و گشایش یک رستوران شده و مقرر می‌شود که سوفیا به عنوان مدیر و گرداننده آنجا عمل کند. «کنتس سفید» یعنی رستوران مورد بحث یک سال بعد از آن با چنان مقدمه و پیشینه‌ای به راه می‌افتد. «بلینس کایا»های روسی هم وارد معرکه می‌شوند، آنها به هنگ کنگ سفر می‌کنند و سوفیا را در راه کسب بودجه لازم و شروع اداره «کنتس سفید» یاری می‌رسانند. با این حال به آرامی سایه ترس ناشی از هجوم ژاپنی‌ها و ریختن آنها به خاک چین بر همه جا استیلا می‌یابد. سرانجام در آگوست ۱۹۳۷ این اتفاق می‌افتد و ژاپنی‌ها پس از بمباران شانگهای و ایجاد وحشت در منطقه به آن چه می‌خواهند، می‌رسند. ساموئل همسایه سوفیا همراه با خانواده‌اش به ماکائو سفر کرده و او را نیز تشویق به همراهی خود در این سفر می‌کند. این چنین است که سفر مشترک تمام آنها به سمت ماکائو شکل می‌گیرد و زندگی تازه‌ای برای آنها در منطقه‌ای امن‌تر تکوین می‌یابد.

■ **کنتس سفید (The white Countess)**

محصول: بریتانیا، آلمان، آمریکا و چین (۲۰۰۵)، **کارگردان**: جیمز آیوری، **بازیگران اصلی**: رالف فاینس، ناتاشا ریچاردسون و ونسا ردگریو، **طول مدت**: ۱۳۵ دقیقه

خبرها

پایان جشنواره سیلورداکس

پایگاه خبری فیلم کوتاه: مستند بلند Jesus Camp به کارگردانی هیدی ایوینگ موفق به دریافت جایزه بزرگ استرلینگ از جشنواره مستند سیلورداکس آمریکا شد. این رویداد معتبر سینمای مستند که توسط موسسه فیلم آمریکا و شبکه Discovery برگزار می‌شود، هجدهم ژوئن با معرفی برگزیدگان به کار خود پایان داد. براساس این گزارش مستند دانه‌ها جایزه استرلینگ برای بهترین مستند کوتاه را از آن خود کرد و سه فیلم در این رشته تقدیر ویژه دریافت کردند. همچنین در رشته مستند بلند، رئیس جورج (دانیل کراس و میلا آئونگ‌توین) به عنوان برنده تقدیر ویژه هیات داوری معرفی شد. در بخش ویژه DOCS Rx جایزه بزرگ هیات داوری به مستند خون ناحیه ینگ‌ژو اهدا شد و از فیلم پیش از پرواز بازگشت به زمین تقدیر ویژه به عمل آمد. تماشاگران جشنواره هم مستند آیا آقای اسمیت باز هم می‌تواند به واشینگتن برود؟ را به عنوان بهترین مستند بلند جشنواره انتخاب کردند. جشنواره سیلورداکس از سیزدهم ژوئن آغاز به کار کرده بود.

برگزیدگان جشنواره فیلم کوتاه کانادا

پایگاه خبری فیلم کوتاه: دوازدهمین جشنواره جهانی فیلم کوتاه کانادا هجدهم ژوئن با معرفی برگزیدگان به پایان رسید. در مراسم پایانی این رویداد ده جایزه به ارزش ۱۲۵ هزار دلار اهدا شد. هیات داوری برندگان را از میان بیش از ۲۵۰ فیلم داستانی، مستند، انیمیشن، تجربی و موزیک ویدئو حاضر در جشنواره از ۳۰ کشور دنیا انتخاب کرد. بر اساس این گزارش، فیلم باوک ساخته هشام زمان از نروژ جایزه بهترین فیلم کوتاه داستانی را به دست آورد و در این رشته از دزد گاو (چارلز ویلیامز) از استرالیا تقدیر ویژه شد. جایزه کداک برای بهترین فیلمبرداری به تس جیرارد کارگردان و فیلمبردار فیلم برکت از کانادا اختصاص یافت و فیلم لهستانی روی جاده به کارگردانی ماسیج آدامک جایزه بهترین مستند کوتاه را از آن خود کرد. فیلم نوار ساخته آبسرت پارکر از انگلستان جایزه بهترین فیلم تجربی